



عزیز سرمدی

شب عید اولین سال آزادی من از زندان بود. ما جزو آخرین دوازده نفر از هشتصد نفری بودیم که بعد از تمام کردن دوره محکومیت خود، همچنان مارا در زندان نگهداشته بودند. زندان شاه، فرهنگ لغات خاص خود را داشت. برای نامیدن کسانی که دوره محکومیت خود را تمام کرده بودند، لغت ویژه ای را به کار می بردند. اسم ما ها را گذاشته بودند "ملی کش" و این اسم عامی بود که شامل حال بسیاری از ما ها در زندان اوین می شد. شان نزول این لغت از آن جا بود که اگر غذایی اضافه می ماند و کسی نمی خورد، و یا اگر چند هندوانه را پاره می کردند که لایه نازکی از هندانه بر روی پوست آن ها باقی مانده بود، می گفتند "ملی خور" است. یعنی اگر کسی می خواست، می توانست آن را بخورد. هر چیز اضافی، اسم "ملی" داشت. اضافه کاری را هم می گفتند "ملی کاری"! یا اگر

برای تعمیر و وصله پینه زدن به کفش های کهنه و پاره نیاز

به کمک بود، می گفتند چند نفر "ملی کار" لازم است. رژیم اعلیحضرت نیز از فرط علاقه خود به زندانیان سیاسی، لایه ای از سال های اضافی را بر دیوار زندان اضافه کرده بود و این طور نبود که با اتمام دوره محکومیت های پرونده های ساختگی ساواک، زندانی نیز آزاد شود. فوری برای زندانی ای که همچنان در زندان بود، حکم دستگیری مجدد صادر می کردند. اگر اعتراض می کردیم که ما که آزاد نشده ایم که دوباره دستگیر شویم، در پاسخ به ما، شکنجه گران ساواک جواب نبوغ آسائی می دادند که به عقل حقوق دانان رم نیز نرسیده بود، که شما ها اگر بیرون بروید، دوباره دست به همین کار ها خواهید زد و بنابراین ما ناگزیر از دستگیری مجدد شما ها خواهیم شد. پس ما از همین حالا شما را دوباره دستگیر می کنیم! تازه، این زندان مانند به نفع شماست! چون خطر درگیری در بیرون و کشته شدن هم دیگر وجود ندارد! به همین جهت نیز شما ها باید خیلی هم ممنون باشید که زنده م یمانید! بنابراین، زندانیان آریامهری، چند سال بعد از تمام شدن دوره محکومیت خود، که در عالم خیال آزاد و دستگیر شده بودند، این بار به صورت "ملی کش" هم چنان در زندان نگهداشته می شدند.

وقتی که بعد از هشت سال از زندان آزاد شدم، مثل این بود که به دنیای غریبی پا گذاشته ام. یک زندانی بعد از سال های طولانی در زندان ماندن، "بچه محل زندان" می شود و وقتی از بقیه زندانی ها دور می شود، انگار که به محله تازه ای کوچ کرده است که هنوز اهالی آن جا را درست نمی شناسد.

علی پاینده چند ماهی زود تر از من آزاد شده بود. در سال های زندان، آدم یاد می گیرد که به

چه کسانی اعتماد کند. احساس اعتماد، اولین شرط دوستی پایدار در شرایط سخت است. به علی گفتم که حتما شب عید باید برویم به دیدار مادر عزیز سرمدی. علی و عزیز، هر دو اهل اردبیل و یار قدیمی هم بودند. هر دو در سال های اول نوجوانی در جبهه ملی فعالیت کرده و بعدا به گروه های چپ پیوسته بودند. هر دو کوهنورد بودند. عزیز، هیکل پر قدرت و ورزیده ای داشت و به بسیاری از کوه های ایران در فصول مختلف سال صعود کرده بود. عزیز، هم پرونده ای بیژن جزنی و سعید کلانتری و عباس سورکی بود و گوئی سرنوشتی یکسان آن ها را به هم پیوند زده بود. پرویز ثابتی، در مقام مدیر کل ساواک و "مقام امنیتی"، شخصا نقش مستقیمی در قتل آن ها داشت و آن ها را همراه دیگر هم پرونده ای های خود، در تپه های اوین، با دست های بسته به رگبار گلوله بستند و جلیل اصفهانی، با خونسردی تمام آخرین تیر خلاص را بر پیکر های به خون غلطیده آنان شلیک کرده بود. رضا عطا پور، معروف به "دکتر حسین زاده" که بازجوی من نیز بود، به طور ضمنی در سال ۵۶ اقرار کرده بود که آن ها این جنایت را مرتکب شده اند و در پاسخ به اعتراض محمد رضا شالگونی که چرا و به چه دلیلی بیژن جزنی و هشت نفر دیگر را از زندان بردید و اعدام کردید، گفته بود که شماها هم اشتباهاتی کرده اید و ساواک هم اشتباهاتی داشته. ولی جزئیات طرح این کشتار را تهرانی در دادگاهی در اوایل انقلاب و بعد از دستگیری خود، به طور صریحی بیان کرده است .

مادر عزیز، غرور و شجاعت بی نظیری داشت. او همیشه مرا یادِ مادر "حسنک وزیر" در تاریخ بیهقی می اندازد که با غرور از کنار پسر بر سرِ دار خود می گذرد. همیشه با ساواکی ها کلنجار می رفت. ماموران ساواک، برای خرد کردن او، بار ها گفته بودند که پسرت را خواهیم کشت. و او پاسخ داده بود که در مرگ فرزندم گریه نخواهم کرد. بعد از کشتن عزیز و دیگر یارانش، ماموران ساواک، با وقاحت تمام به سراغ مادر عزیز رفته و با زهر خندی به او گفته بودند که دیدی که عزیزت را کشتیم! و او گفته بود که از این که چنین فرزندى داشتم، سربلندم و شادمانه خواهم رقصید! شیرم حلالش باد! و ساواکی ها سر را پائین انداخته و رفته بودند.

یک بار نیز که به عزیز اجازه ملاقات با خانواده خود را نمی دادند، به نزد سرتیب بهزادی، رئیس اداره دادرسی ارتش رفته بود. ساواک چنین وانمود می کرد که اجازه ملاقات را باید رئیس دادرسی ارتش بدهد! و مادر عزیز پیش بهزادی رفته و دندان مصنوعی خود را روی میز او پرتاب کرده و گفته بود که بردار! با این بازی های ملاقات چه فکر می کنید؟ من مثل همین دندانم، دندان طمع خود از بچه ام را کشیدم و بر گشته و رفته بود!

یک بار که عزیز و علی هنوز در جبهه ملی فعالیت می کردند و در خانه عزیز جلسه داشتند، ناگهان ماموران شهربانی می ریزند به خانه، که آن ها را دستگیر کنند. ولی مادر عزیز، احتمال حادثه را پیش بینی کرده و بی آن که پیشاپیش به چیزی وانمود کند، می گوید بچه ها سریع بروید پشت بام، و از کوچه پشتی فرار کنید. من طناب برای فرار را از قبل آماده کرده ام! بروید پشت بام می بیند!

بنا شد که شب عید، علی بیاید به سراغ من و به دیدار مادر عزیز سرمدی برویم. خانه خود علی در محله عباسی بود و فاصله خیلی زیادی با خانه مادر در جوادیه نداشت. هوا تقریباً داشت تاریک می شد که بعد از خریدن گل به خانه آن ها رسیدیم. در را که زدیم، برادر

کوچک عزیز در را بازکرد. انتظار آمدن کسی را نداشتند. سریع از دالان کوچکی رد شد و به مادرش ندا داد که "آنا داداشین یولداشلاریدی!" ۱

مادر عزیز را فقط من چند بار هنگام ملاقات، از پشت میله های زندان دیده بودم. بعد از سلام و روبوسی، مارا به طرف اطاقی راهنمایی کرد و گفت: بویورون! بویورون بو اطاقا! ۲

در داخل اطاق، روی میز کوچکی، عکس قاب گرفته ای که دور آن چراغ های رنگارنگ کوچکی، چشمک می زد و خاموش و روشن می شد، گذاشته بودند. عکس عزیز بود! حتما یاد شب های عیدی بود که عزیزش در کنارش بود، شاید یاد نخستین روزهایی بود که مکیدن شیر از سینه اش را تجربه کرده بود، یاد هزاران بازیگوشی ها و دودیدن های کودکی عزیز، که از او اینک تنها تصویری با تبسمی کوچک بر روی میز به جا مانده بود. راستی با دیدن دوستان قدیمی عزیز، در دل داغدار او چه می گذشت؟ علی بارها با عزیز به همین خانه آمده بود و از عزیز اکنون تنها تصویری از گذشته و داغی بر دل مادر باقی مانده بود!

بعد از آن که چائی آورد، رفت و از داخل جعبه ای کوچک، چند نامه ی بسته بندی شده ای را آورد و گفت که این ها نامه های عزیز از زندان است. معلوم بود که این نامه هارا مثل لوح مقدسی نگهداشته است و هر نامه ای در حکم بخشی از وجود عزیز است. بیشتر نامه ها خطاب به خواهر کوچکش بودند:

می دانی بلندی های کوه چه زیباست؟ روزی که بیرون آمدم، ترا به تماشای قندیل های یخ در دهانه غارها در زمستان، به تماشای آبشارهای روان و گل های حسرت در دامنه کوهها خواهم برد! به تو قول می دهم که باهم سفر خواهیم کرد. فقط کمی صبر داشته باش...!

هدایت سلطانزاده دوم فروردین ۱۳۹۱

۱ دوستان داداش هستند مادر
۲ بفرمائید بفرمائید به این اطاق